

سرشناسه : کاظمی، سید موسی، ۱۲۹۱-۱۳۵۷ .

عنوان و نام پدیدآور : حاج آقا موسی / سید موسی کاظمی.

مشخصات نشر : تهران؛ قلم انصاری، ۱۳۹۷ .

مشخصات ظاهری : ۱۶۳ص.

شابک : 978-600-90114-7-6

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

موضوع : شعر فارسی - قرن ۱۴

موضوع : Persian poetry- 20th century

موضوع : شعر مذهبی فارسی - قرن ۱۴

موضوع : Religious poetry, Persian- 20th century

رده بندی کنگره : ۱۳۷۷ ح ۲ الف / ۸۳۵۸ PIR

رده بندی دیویی : ۲ / ۱۷۱ فا

شماره کتابشناسی ملی : ۸۳۳۲۳۸۴



نام کتاب: حاج آقا موسی

مولف: سید موسی کاظمی

ناشر: قلم انصاری

چاپ اول: ۱۳۹۷

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

طراح جلد: امیر حسینی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۰۱۱۴-۷-۶ (ISBN:978-600-90114-7-6)

مرکز پخش: تهران- خیابان ستارخان- خیابان شهید کاشانی پور- مجتمع تجاری

توحید واحد ۳۰

تلفن: ۴۴۲۱۳۴۹۳ و ۰۹۱۲۲۵۰۲۴۹۲

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه و شرح حال نویسنده

بهترین کلمه‌ای که ابتدا می‌کنم به آن، حمد پروردگار عالمیان و سپاس خداوند سبحان است. که همگی موجودات را با قدرت کامله‌اش از نیستی به وجود آورد، و با لطف و عنایتش خلعت هستی پوشانده و با عدالت حقیقی‌اش هر نوع و هر قسم از موجودات آنچه سزاوارش بوده است فرموده است و درود نامحدود بر پیغمبر گرامی و خاتم المرسلین و بر اهل بیت طاهرين و اولاد معصومین‌اش که همه‌ی ایشان صلوات اله علیهم هادی گم گشته‌گان وادی سعادت بوده و هر کس دست به دامن ولای ایشان زده بالقطع والیقین قرین سعادت گشته است و لعنت خداوند بر دشمنان ایشان باد که خواسته‌اند با تیشه‌ی فساد و تباهی ریشه‌ی دین را قطع نمایند و لذا نسل ایشان منقطع گشته و خواهد شد.

اما بعد نویسنده‌ی حقیر و فقیر سراپا تقصیر و در چنگال نفس عماره اسیر موسی الموسوی کاظمی ابن المرحوم المغفور آقا سید آقا طاب ثراه چنین می‌نگارد:

خوشا آن روزی که در آغوش محبت مادر با تفقد و نوازش پدر نشو و نما می‌کردم که هر لحظه با تشویق و مهربانی خرسندم می‌کردند و هر وقت با لطف و عطوفت مسرورم می‌فرمودند. در نزدیکی خانه ما مکتب خانهای بود به رسم قدیم که

آموزگارش زنی بود منور خاتم نام، خداوند قرین رحمتش فرماید که پسر و دختر خرد سال را درس قرآن می‌داد. ابوی مرحوم، بنده را که حدود پنج سال داشتم به آن مکتب‌خانه برده، درست در یادم هست معلم حاضر نبود، خودش ابتدا به نام خداوند نموده که فرمود بگو بسم الله الرحمن الرحيم، فراموش نکرده‌ام در حین گفتن این کلمات خداوندی اشک چشم پدرم جاری بود. یعنی با یک دنیا شوق و شغف و امید از خداوند متعال که شاید یک فرزند متدین به دین مقدس اسلام و پیروانش تربیت نموده و محوّل سازد. بلی، در زمان کودکی ما که در حدود پنجاه و سه سال پیش باشد منظور از تعلیم علم و تعلّم علم فرا گرفتن دستورات شرع مقدّس بود که اولیای اطفال اول به فرزندان‌شان اصول دین و فروع دین می‌آموختند و طریقه‌ی نماز که ستون دین است به فرزندان یاد می‌دادند و اکثر اطفال ده ساله مرتب نماز می‌خواندند، و دیگر مردم در فکر دیپلم و لیسانس کردن اطفالشان نبودند.

متأسفانه در آن سالهایی که ما به مکتب می‌رفتیم روزگار عجیبی بود مصادف با جنگ بین‌المللی اول بود. روس‌ها قوای خود را به ایران فرستاده بودند و چون **صائین‌قلعه** محل سکونت ما واقع در سر جاده بود بدین جهت منزل‌گاه سربازان روسی بوده که ابوی منزل خود را تخلیه کرده در وسط ده در پس‌کوچه‌ای که عمارت مرحوم آقا سید صادق بوده به منزل ایشان منتقل شدیم. چند ماهی در منزل ایشان بسر بردیم در نتیجه ائانه منزل و قسمتی از خواروبار ما را روس‌ها یا طفیلی آنها به غارت بردند و پس از غائله روس‌ها که سال یکهزار و سیصد و سی هجری قمری بوده در این ولایت و در اکثر نقاط ایران قحطی تاریخی اتفاق افتاد، طوری خواروبار و اشیاء خوردنی نایاب بود که اکثر خانواده‌ها بکلی از بین رفت. به علّت صغر سن حقیر تمامی وقایع آن سالها را تشخیص نداده‌ام و لکن چند واقعه‌ی عجیبه‌ای که فراموش نشدنی است با چشم دیده و از خاطرم فراموش نخواهد شد، یکی این واقعه است که یک رأس گاو متعلق به ابوی در طویله مردار شده بود لاشه آن را به مزبله انداختند،

من دیدم عده‌ای از مردان و زنان گرد آمده همه گوشت آن حیوان میته را بردند، و دیگر اینکه در شب عید نوروز که رسماً پلو پخته بودند در وقت غروب زنان گرسنه آمدند آب برنج را بردند و در موقع شام که دروازه را بسته بودند از پشت بام ریختند و والدهام با یک پیاله کوچک هر چه شام تهیه نموده بود بین آنها تقسیم کرد که شاید برای خودمان چیزی باقی نماند، حتی والده و ابوی هم می‌گریستند و من هم به علت اینکه برایم شام نماند گریه می‌کردم، و اما منظره‌ی دیگر، با پدرم رفتیم از قصابی گوشت بخریم دخترکی را دیدم با اینکه کودک پنج یا شش ساله بودم تمیز دادم که چشمهای سیاه و ابروان مشکی داشت. شانه گوسفند را قصاب از گوشت جدا ساخته و دور انداخته بود، آن دختر زیبا استخوان شانه را برداشته و می‌خورد. الان هم دلم برای آن منظره می‌وزد، جنازه مردها در کوچه می‌ماند و در لب جاده‌ها بدون تشریفات زیر خاک پنهان می‌کردند. فاعتبرو یا اولی‌البصار.

شمه‌ای از احوال و ترجمه ابوی مرحوم آقا سید آقا طاب ثراه: ابوی یک نفر سید محترم و متدین باندازه‌ای در دین عبور کرد که اگر از کسی اندکی گناه مشاهده می‌کرد کاملاً عصبانی می‌شد، حتی اگر آن شخص از صاحبان عناوین سابق که حالات عجیب و غریب استبدادی داشتند بدو سرانگ توبیخ‌اش می‌کرد و تا می‌توانست از کارهای زشت جلوگیری می‌کرد. متأسفانه عدالتش در مقابل شیوع فحشاء در آن زمان وافی نبود، لذا همیشه مبتلا به درد دین‌پرستی و با درد و آلم می‌ساخت. ابوی مرحوم در سال هزار و سیصد و پنجاه و چهار هجری قمری به رحمت ایزدی واصل گردید و مدت عمرش هفتاد و پنج سال بود و در دوره‌ی زندگانی‌اش از آنجائیکه یک سید ساده و صریح و متدین بود لذا اهالی آن زمان اعم از اهل محل و اطراف از نفس قدسیه‌اش استشفاء مرضی می‌کردند، حتی منزلش مانند یک بهداری کنونی بود، از اطراف بیمارانی آورده از آن مرحوم دعای شفا می‌گرفتند، اما نه مثل دعا نویسان کنونی که سر کتاب باز می‌کنند و با رمل و اُسْطَرلاب و یا

بعضی جادو و حيله‌گری پول مردم را می‌ربایند، بلکه با این اعمال و احضار جن کاملاً مخالف و مرتکبین این کارها را توبیخ می‌کرد، فقط تعویذ برای بیماران می‌نوشت که آیه شفا بود، اتفاقاً بیماران شفا هم می‌یافتند مگر آنهایی که اجلشان سر آمده بود. ناگفته نماند سلسله‌ی جلیله‌ی ما که عبارتند از سادات کاظمی (سرو جهانی) که فعلاً بحمد اله تعدادشان از دویست خانواده متجاوز است و مشهورند به سادات سرپنجی، در زمان سابق که درمان مرض وبا را پیدا نکرده بودند هرگاه در هر محلی این مرض نسل برانداز شیوع پیدا می‌کرد مردم متوسل به جدّ این سادات ذوالاحترام گشته و معظم‌لهم برای آنها دعا می‌کرد این بلا را خداوند به احترام جدّ ایشان رفع می‌فرمود و ابوی سم در این خصوص تخصصی داشت و مردم هم اعتقاد کامل داشتند. این موضوع حقیقتاً غلبه دارد که نوشتیم، نه عنوان گزاف گویی و نه خود ستایی دارد، چنانچه این قضیه در محل ما مشهور است.

دوره‌ی تحصیل این خیر:

مخفی نیست که در زمان سابق وضع در ایران مانند اکنون نبود که در هر محل وسیله‌ی تحصیل فراهم باشد. در هر دهی که اندازه‌های سواد اعظم (ده بزرگ) بود مکتب‌خانه تعیین می‌کردند، یک نفر ملا مکتبی که متعارف سواد فارسی می‌دانست و یا احیاناً زنی که قرآن خوان بود اطفال را درس می‌دادند. چون روستایی‌ها اغلب کشاورز هستند و در آن زمان مخصوصاً مبتلا به فقر و فاقه بودند بالاخص پس از قحط سالی، از اول بهار مکتب‌خانه‌ها تعطیل می‌شد. کودکان بی‌کرمه یا اینکه مشغول گاو چرانی و بره چرانی می‌شدند. در اوایل زمستان مکتب‌خانه دایر می‌شد، در هر مکتبی پنجاه نفر یا بیشتر اطفال جمع می‌شدند، آموزگار نمی‌توانست به درس همه‌ی اطفال برسد، لذا خواندن موکول به استعداد دانش آموز بود. من به علت کوچکی سن به مدت حدوداً سه سال و هر سال به میزان یک جزو از قرآن کریم را می‌خواندم و در

ایام تعطیلی فراموش می‌کردم، در وقت دایر شدن مکتب دوباره درس را از سر شروع می‌کردم، از قضا در فصل بهار بود که والدهام کتاب‌ها را روی کرسی جمع کرده و اتاق را نظافت می‌کرد، در میان کتاب‌ها یک جلد عمّ جزء بود آن را برداشته مطالعه کردم، از الفبا الی آخر آن را خواندم و بی‌اندازه شاد شدم. به والده مزه دادم که من یک جزء قرآن خواندم و همه را می‌دانم. چون والده سواد داشت یک سوره از قرآن را برایش خواندم و ایشان هم مرا تحسین کرد و به ادامه این کار تشویق نمود و قرار گذاشت هر روز با هم مقداری از قرآن بخوانیم، از فردای آن روز این کار را شروع کردیم. هر روز به نوبت، یک صفحه من می‌خواندم والده گوش می‌داد و بالعکس. با این منوال قرآن را تمام نمودیم.

در وقت دایر شدن مکتب خان مرا به مکتب مرحوم میرزا فرج اله که آموزگار ماهر بود سپردند، در آنجا مشغول خواندن رساله‌ی مرحوم آقا سید کاظم طباطبائی اعلی الله مقامه گشتم، و در مدت کوتاهی آن را نسبتاً تمام کردم. سپس کتاب حلیّه المتّقین مجلسی مرحوم را شروع کردم، وظایف اخلاقی و عبادتی را دارا می‌باشد. در آن سال متن این دو کتاب را خواندم، در سال آینده مشغول خواندن معنای فارسی آنها شدم. قلم به دستم دادند تا نوشتن را هم یاد بگیرم. رفتی که از یاد گرفتن معنای عبارت حلیّه المتّقین فارغ گشتم معلّم دستور داد بایستی کتاب جوهری را بخوانم، کتابی است که در حالات چهارده معصوم علیهم السلام که به دست ظم و نشر نوشته شده و عباراتش تا اندازه‌ای غامض و پیچیده است. اغلب شعری قدیم در سرودن اشعار خود (استعاره و کنایه)، (مجاز و ترصیع)، (لفظ و نشر)، (مرتّب و مشوّش) به کار برده‌اند. خلاصه به خواندن آن کتاب مشغول گشتم، در ابتدای کار برای من دشوار بود، ولی پس از خواندن چهارده بند نخست آن برایم آسان شد و بحمداله به طور سریع پیش می‌رفتم. پس از خواندن کتاب جوهری مبادی علم عربی را شروع کردم. از کتاب شعر نصاب الصبیان [ابونصر فراهی] چند بحری حفظ نمودم، متأسفانه

فعلاً آن‌ها را فراموش کرده‌ام، مگر گاهی بعضی از اشعار آن را متذکر می‌شوم. در سال هزار و سیصد و چهل و شش قمری به مدرسه هیدج رفتم به مدت سه سال در آن مدرسه مشغول تعلیم مبادی علوم عربی بودم، ابتدا کتب: أمثله و صرف میر[میر سیدشریف جرجانی] و کتاب تصریف[عبدالوهاب بن عبدالدین زنجانی شافعی] را در علم صرف و سپس کتب: العوامل فی النحو[ملا محسن محمد طاهر قزوینی]، الأمودج[زمخشری]، [البهجة المرضیه] سیوطی، [الفوائد الضیافیه] جامی و صمدیه[شیخ بهائی] را در صناعت علم نحو تمام کردم. بعد از صرف و نحو به درس منطق پرداخته و کتب: الذبیری فی المنطق [میر سید شریف جرجانی] و حاشیه[ملا عبدالله یزدی] را به اتمام رساندم.

دوره‌ی تحصیل ما با زمان سلطنت رضا شاه پهلوی مصادف بود. اول بار اعزام سرباز وظیفه از ناحیه و ولایت ما شروع شد. از سوی دیگر حکم اتحاد شکل از حیث لباس و قدغن شدن لباس روحانیت و کسب حجاب بانوان از جانب دولت صادر گردید. در همه جا لباس طلاب را به کت و سلوا، عمامه را به کلاه پهلوی تبدیل نموده و عده‌ای از طلاب مدرسه هیدج را به سربازی اعزام کردند. بدین ترتیب بساط مدرسه هیدج برچیده شد. این قضیه سبب شد تا در تحصیل حوزوی من وقفه‌ی کامل افتاد. با این حال چون عشق مفراط به تحصیل داشتم بی‌کار ننشستم، با اینکه در ده به زراعت مشغول بودم در نزد مرحوم آقا ضیاءالدین و آقا سید عیسی رحمهم اله مشغول تعلیم شرح لمعه شدم، به هر وسیله‌ی ممکن چند کتابی از لمعه‌تین و مقداری هم از مقدمات المطول[سعدالدین مسعود ابن عمر تفتازانی] را خواندم. آن زمان عده‌ای از علمای شریف در محل حضور داشتند از جمله: مرحوم آقا سید مقتدی، آخوند ملا حسین، حاج میرزا عبدالله، شیخ عبدالحسین و ملا محبعلی رحمهم اله. که همواره خوشه چین خرمن علوم ایشان بودم ولی با منبر سر و کار نداشت. اما، زمانی که در مدرسه‌ی هیدج طلبه بودم گاهی برای تمرین روضه

می‌خواندم. در همسایگی ما فردی به نام مشهدی اسداله در جایی روضه‌ی بنده را دیده بود، از قضا دختر کوچکی داشت که فوت کرده بود. برای عرض تسلیت و صرف شام به منزل ایشان رفته بودیم. آنجا صحبت از روضه شد، دیدم یک صندلی از منزل ما آورده‌اند و عبای بنده هم روی آن قرار داشت. همه‌ی اقرا در مجلس به یکدیگر نگاه می‌کردند که چه کسی روضه خواهد خواند. مشهدی اسداله رو به من کرد و گفت بفرومائید، من و اهل مجلس تعجب کردیم، در دل خود گفتم، آخه این چه تکلیفی است مرد مومن؟ او اصرار کرد و من امتناع نمودم، بالاخره به ناچار درخواست وی را اجابت کرده به منبر رفتم. راجع به دستورات دین سخنرانی و ذکر مصیبت نمودم، نمی‌دانم چطور شد که منبر حقیر مستمعین را جذب کرد و از بنده درخواست شد چند شب و هر یک از شب یکی از حاضرین به منبر بروم. از این موقع به طور رسمی منبر رفتن من شروع شد چون معلومات حقیر اندک بود به علاوه مدتی از ممارست با علم مهجور بودم لذا سبب ر شدم مجدداً به تحصیل علم بپردازم، شاید بتوانم تا اندازه‌ای علم خود را کامل نمایم. داستان منبری شدن من یک جمله معترضه بود که درمیان مطالب دوره‌ی تحصیلام قرار گرفت.

دوباره برمی‌گردم به حکایات، وقایع و موانع دوره‌ی تحصیل. چنان که قبلاً ذکر کردم زمان تحصیل من مصادف شد با دوره‌ی اول ادوار سربازان وظیفه، متحدالشکل بودن لباس ملت، رفع حجاب زنان و غیره. مدارس قدیمه از رونق افتاد و تحصیل علوم دینی را فتور به هم رسید. تا اینکه سن بنده به ۲۱ سال رسید و من برای معرفی و انجام مقدمات خدمت به حوزه‌ی سربازگیری احضار شدم. در قید حیات ابوی به علت مرض چشمی سه سال پی در پی از رفتن به خدمت سربازی معاف شدم. در سال چهارم یعنی سال یکهزار و سیصد و چهارده خورشیدی پدرم چشم از جهان فانی فرو بست، چون مأمورین دولت رشوه‌خواری و معامله‌ی قانون با پول می‌کردند با اینکه کفیل مادر، همشیره علیل و برادر پنج ساله‌ی خود بودم، مرا به خدمت سربازی اعزام

نمودند. دو سال در توپخانه هنگ دو صحرایی در قسمت ائتبار اول خدمت کردم، آن هم چه خدمت پر مشقّتی، پس از اتمام دو سال خدمت سربازی و اخذ دفترچه‌ی خاتمه‌ی خدمت به محل سکونت خود باز گشتم.

حال می‌پردازم به دوره‌ی تحصیل پس از ازدوایم. پس از ازدواج منبری شده بودم، به علاوه چنانچه قبلاً مرقوم شد ترک تحصیل حوزوی اجباری نسیم شده بود. لذا برای جبران عقب ماندگی تحصیلی در حوزه‌ی علمیه به قم مهاجرت نمودم. در ابتدای ورود به اتفاق جناب حجّت الاسلام آقا سید شمس الدّین کاظمی که بنی عمّ هستیم به محضر مدرّس حضرت حجّت الاسلام والمسلمین آقا سید محمد حجّت طاب ثراه رسیدیم و آقای کاظمی بنده را در خدمت مرجع معظّم له معرفی نمودند و معظّم له اظهار لطف فرموده باین امتحان دستور دادند برای بنده هم مانند آقایان طلاب سابق شهریه معین نمایند. از طرف آیت الله بروجردی به واسطه‌ی جناب مستطاب حجّت الاسلام آقا شیخ علی حسینی اراکانی در نزد آقای قاضی مدّ ظلّه امتحان دادم. در این زمان برایم شهریه هم مقرر شد. دین ترتیب در مدرسه‌ی فیضیه به تحصیل مشغول شدم. متأسفانه اقامتم در قم اندک شد، چون والده، همشیره، برادر و زوجه‌ام بی سرپرست بودند بناچار از قم به محل سکونت خود برگشته و در مدرسه‌ی هیدج که در یک فرسخی ده ما بود به تحصیل ادامه دادم. چند باری در محضر خلدآشیان الحاج شیخ محمد حسین فحیمی از مدرّسین مدرسه‌ی هیدج هم دروس گذشته را مرور کردم و هم دروس مبادی علوم سطح از قبیل: منطق، فقه، اصول، معانی و بیان را تلمذ نمودم. باز به جهت تحصیل مؤونت اهل و عیال تحصیل علوم حوزوی ناقص ماند.

پس از رحلت پدر مرحوم مشکلات دیگری پیش آمد سال یکهزار و سیصد و چهارده خورشیدی ما را تقسیم کردند و من در قسمت توپخانه به هنگ دوی صحرایی

آتشبار اوّل افتادم. در اوایل خدمت در حدود یک ماه در کلاس سرباز خانه به مشق [آموزش] و نوبتچی اصطیل اسب‌های مجاری [مجارستانی] که هیکل عجیب داشتند مشغول بودیم. پس از یک ماه انبار دار خاموت‌خانه شدم، تا اندازه‌ای راحت شدم. در انبار سربازی بود بنام سیفاله رحیمی از چهار محال اصفهان که با هم رفیق بودیم، چون وی شیپورچی بود هر روز صبح در ساعت مقررّه برای تمرین به قسمت موزیک می‌رفت. من هم فقط زمین انبار را به طور مختصر جارو می‌کردم و می‌نشستم، دیگر به اطراف و قفسه‌های دیواری انبار که در درون آنها زین و برگ قرار گرفته و بر روی آنها پرده‌های چلواری سفید کشیده شده بود، ابداً دست نمی‌زدم. چون جدّ بودم و کسی هم به من نگفته بود که گرد و خاک پرده‌ها باید گرفته شود، از صرف نقد ناراحتی روحی داشتم که خودم هم متوجّه آن نشده بودم. بر حسب اتفاق یک روز مرا به مکتب بردند، فرمانده هنگ سرهنگ بهرام سلطانی برای بازدید به انبار آمده بود، در انبار یک نفر سراج [زین‌ساز] بنام گروهیان یکم ابوالقاسم مشغول اصلاح زین و برگ به، سرهنگ وقتی گرد و خاک پرده‌ها را مشاهده می‌کند با عصبانیت تمام ابوالقاسم سراج را برای احضار من مأمور می‌نماید، او هم که پیر مردی ضعیف بود با عجله و دوای دوای به سراغم آمده و جریان را به فرمانده آتش بار اوّل ستوان یکم مصطفی بهارمست اطلاع می‌دهد. فرمانده آتشبار به من دستور داد به عرض سرهنگ برسانم که بهارمست گت لآن چند نفر سرباز بیگاری برای نظافت انبار می‌فرستم. لاجرم با ترس و بیم خود را به انبار رساندم. همینکه چشم سرهنگ به من افتاد، پرسید انباردار تویی؟ گفتم: بلی. سرهنگ یک شلاق مار پیچ در دست داشت، ناگهان شلاق را به پرده‌ی کشیده شده بر روی زین و خاموت [۱- زنجیر ۲- قلاده چوبی با روکش نمدی و چرمی] نواخت و در داخل انبار طوفان گرد و خاک به پا شد، در میان گرد و خاک دو بار با شلاق نوازشم کرد که واقعاً ضربات آن قابل تحمّل نبود، تا خواست ضربه‌ی سوّم را وارد کند به بیرون از

انباز فرار کردم. سرهنگ مرد تجیبی بود دیگر تنبیهم نکرد. سربازان بیگاری هم رسیده بودند، نظافت را شروع کرده و انبار را کاملاً تمیز نمودند. فردای آن روز سرهنگ دوباره آمد، به نظر می‌رسید که خیلی عصبانی است، از من پرسید، تو قبلاً چه کاره بودی؟ جواب دادم طلبه بودم. اسمم را پرسید، گفتم: سید موسی کاظمی. گفت سید هم که هستی، سری تکان داد و دیگر حرفی نزد، سپس از انبار خارج شد. بعد از ظهر همان روز سرهنگ با سربازی که همراهش بود وارد انبار شد، رو به سرباز کرد و پرسید: نامت چیست؟ سرباز جواب داد: هادی رشیدیان. گفت هادی! من دیگر با این سید کاری ندارم، پس از این هر وقت برای بازدید به انبار آمدم از تو ایراد خواهم گرفت، اگر بر خلاف نظر من عمل کنی شلاقت خواهم زد. بعد از این ماجرا راحت شدم و دیگر سرباز مرا بازخواست نکرد. من هم تا اندازه‌ای به وظایف خود آشنا شده و در انبار کارهای محوّل کوتاهی نمی‌کردم. به مدت هفده ماه در انبار خدمت می‌کردم. در مدت خدمت زحمات زیادی را متحمل شدم، اگر همه‌ی آنها را بازگو کنم برای خواننده ملال‌آور خواهد بود، با این حال به یک نمونه اشاره می‌کنم تا خوانندگان محترم قدر آزادی را بدانند، که به سختی کار نوبتچی در اصطبل اسب‌ها مربوط است، قبلاً اشاره کردم که تعدادی اسب مجاری در اصطبل تویخانه نگهداری می‌شد، اگر یکی از این اسب‌ها سقط می‌شد رضا شاه خیلی آزردہ خاطر می‌گشت. هر روز موقع ظهر به ازای هر ده رأس اسب، دو نفر نوبتچی به اصطبل می‌آوردند، این دو نفر می‌بایست بیست و چهار ساعت از اسب‌ها مراقبت و اصطبل را تمیز می‌کردند، در صورت خشک بودن زیر پای اسب‌ها آنجا را آبپاشی می‌کردند، با شگرد خاصی ادرار اسب‌ها را می‌گرفتند طوری که بر زمین نریزد. سرگین [فضله چهار پایان] را با ظرف مخصوص برداشته و در بیرون انبار به داخل گاری ریخته می‌شد تا پس از پُر شدن به صحرا منتقل بشود. هنگام دادن علیق [علف چهار پایان و جو] یک تخته‌ی پهن زیر اسب‌ها انداخته می‌شد. همه‌ی این کارها به عهده‌ی نوبتچی بود، تنها

آب دادن به هر دو اسب بر عهده‌ی سرباز مالدار بود. اسب را به توپ می‌بستند و سرباز آن را اداره می‌کرد. حال حکایتی شنیدنی و پند آموز از دوره‌ی خدمت سربازی نقل می‌کنم:

اشخاصی که خدمت وظیفه‌ی دو ساله را انجام داده‌اند اطلاع دارند که در ارتش وظایف عبادی چندان رسمیت نداشت، مگر عده‌ی خیلی کمی از افراد و از هر صد نفر افسر یک نفر اهل نماز و روزه بود. لکن هر کس می‌توانست نماز خود را برپا کند و روزه بگیرد، هر چند بعضی افراد منتظر بهانه هستند که گروهبانی یا افسری بگویند روزه نگیرید و این هاسم فوری افطار نمایند و وانمود کنند که ما را نمی‌گذارند، این عمل از زیر بار تکلیف الهی شانه خالی کردن است. اینجانب به اتفاق حدود ده نفر دیگر این وظیفه را انجام دادیم. امی است خداوند با لطف و کرم خویش ما را از پاداش محروم نفرماید. در شب بیست و نهم یا سیام ماه مبارک رمضان بود که می‌بایست یک روز هم روزه می‌گرفتیم شب اینده شب عید فطر می‌شد، در انبار با رفیقم آقای هادی مشغول خوردن ماحضر افطار بودیم، یک دفعه به خاطرم افتاد که فردا شب، شب عید فطر مسلمین است. با تأسف گفتم فردا شب شب عید است. همه‌ی مسلمان‌ها که وظیفه‌ی ماه صیام را انجام داده‌اند برای افطار شب عید تدارک خاصی می‌بینند، علی‌الرسم پلو و خورشتهای گوناگون تهیه می‌کنند ما که سربازیم فردا برای شام عدس داریم. از گفته‌ی خود پشیمان شده و فوری گفتم خداوند قادر است به ما هم پلو عنایت فرماید. رفیقم هادی با لبخند گفت خدا از کجا باید به ما پلو بدهد یا باید از شهر بگیریم یا در انبار خودمان تهیه کنیم. در جواب هادی گفتم، نه از شهر می‌خریم و نه در انبار درست می‌کنیم، خداوند قدرت دارد و برای ما می‌رساند. هادی گفت، بسیار خوب، هر وقت پلو حاضر شد و خوردیم، دندان‌های مرا

بشکن. با هم کَلّی خندیدیم، در این اثنا سر گروهبان آمد و به هادی دستور داد اوّل
 صبح دو رأس اسب زین می‌کنی و می‌بری جلو منزل فرمانده آتشبار، ایشان را تا
 منطقه‌ی تیراندازی امیرآباد همراهی می‌کنی. به من هم دستور داد اوّل بیدار باش با
 تفنگ نو به اتفاق آتشبار به سمت امیرآباد حرکت می‌کنی. گفتم اطاعت می‌شود
 سرگروهبان. وی پس از صدور دستور از انبار خارج شد. هادی گفت بسیار خوب،
 خداوند پلوی فردا شب را حالا داد، کدام پلو از این بهتر که فردا هر دوی ما تا غروب
 در فشار و زحمت خواهیم بود. هنگام صبح حسب الامر هادی اسب‌ها را برای فرمانده
 بُرد، من هم اسلحه گرفتم و با نفرات آتشبار به امیرآباد حرکت کردیم. در موقع نهار
 وکیل خرج عت بیا نان و آش خود را بگیر، گفتم من روزه هستم. به علاوه ما نان
 خود را از خبّارخانه می‌گیریم. چون ما خارج از صف بودیم لذا غذای ما را به خود ما
 می‌دادند. آن روز تیر انداز، پنج مرحله داشت، تمام مراحل آن را تا یک ساعت مانده
 به غروب تمام کرده و به سمت باغشاه عزیمت نمودیم. وقتی که از دروازه‌ی جبهه‌ی
 باغشاه به داخل وارد می‌شویم هادی اذان مغرب به گوش رسید. تا به
 محاذی [مقابل-روبرو] اسلحه خانه برسیم رست یک ربع ساعت از وقت غروب شرعی
 گذشته بود. از اسلحه‌دار خواهش کردم اسلحه‌ی مرا بگیرد و گفتم فردا می‌آیم و تمیز
 می‌کنم. اسلحه‌دار مرد شریفی بود خواهش مرا پذیرفت و گفت خودم پاک می‌کنم. با
 قدردانی از محبت او، از وی خدا حافظی کرده و با عجب حیرت را به انبار خاموت خانه
 رساندم، دیدم برای افطار چیزی نداریم، حتی آب برای خوردن نمی‌داریم. به یک نفر
 حسن نامی از آشنایان، یک قوری بزرگ و دو ظرف خالی دادم که از آشپزخانه شام
 ما را بگیرد و مقداری هم آب برای ما بیاورد. من هم به خبّار خانه رفته و سهم نان
 خود را مطالبه نمودم. گفتند نان شما را به امیر آباد فرستادیم، به ناچار دو عدد نان از
 شاطر قرض کرده و برگشتم. در سر راه سایر لوازم را از دکان خریدم. در انبار چای را
 آماده کرده، سپس ظرف عدس، نان، مقداری خرما و وسایل چای را روی میز

نهارخوری چیدم. هادی که از در وارد شد، دیدم یک ظرف نهار خوری افسری در دست دارد. گفتم هادی پلو مهتا و در دست توست. گفت، نه بابا، این نهارخوری را برای فرمانده به امیر آباد برده بودم، در راه برگشت در نصف راه فرمانده از اسب پیاده شد و مرا برگرداند و این ظرف را هم باخود آورده‌ام. گفتم حالا درش را باز کن ببینیم چیزی در جوف دارد یا خالی است. وقتی در نهارخوری را بلند کرد، دیدیم غذای درون ظرف دست نخورده و بکر است. از درون این ظرف دو برگه کباب برگ مخصوص، دو ظرف بادنجان، یک ظرف ماست و دو ظرف چلو بر داشته و روی میز نهارخوری چیدیم. گفتم آقای هادی خداوند قادر است پلو را بدهد یا نیست؟ جواب داد یقیناً قادر است. خواننده‌ی عزیز این قضیه را برای آن می‌نگارم که ایمان و اعتقاد شما به خداوند دوالاحلال جلت عظمته زیادتیر گردد.

والسلام علیکم اللهم اهدنا من عندک ...